

<< هنوز نشستید؟! >>

عثمان پناه دیوار کز کرده بود. چوب کبریتی را که چاک لب گذاشته بود با دندانهای دراز و زرد نبویش می جوید و به بخت خودش تف می انداخت. با خود می اندیشید، اما به چه چیز؟ خودش هم نمی دانست به چه چیزی می اندیشد یا نمی اندیشد. اصلاً چیزی دارد به آن بیاندیشد یا نه. اندیشه هایش چنان آشفته و در هم بر هم بود گویی خمپاره خورده باشند، هیچ یک راه به جایی و کاری نمی بردند و به آن دیگری نیز راه و میدان نمی دادند. انتظار کشیدن و چشم به راه کسی بودن، در او چنان خوی گرفته شده و جا افتاده که دیگر فرقی نداشت کسی بیاید یا نیاید. اینک هم چون کاری نداشت بکند، اینجا نشسته و از سر عادت چشم به پیرامون خود داشت.

آفتاب سایه بالای سرش را نیز کنار کشید و پیاده رو دم به دم خلوت تر می شد. بس اینور را نگریست، آنور را چشم کشید، خیابان را پایید، و با ایستادن هر ماشین کنار خیابان، چهره اش گشاده گردید و باز در هم شد و نگاه هر نگرنده ای نا خواسته پیش دلش را کند و تند کرد، خسته شد، ولی همچنان وضع همان بود که بود. چشمانش را ریز می کرد تا آفتاب نیاززدش، اما آفتاب با رنگ زرین و درخشانش و گرمای سوزنده اش کار خود را می کرد، گویا او نیز چون آدمها بی اعتنا به اوست. نمی داند عثمان زیر سایه نشسته است. انگار او هیچ بود که آنجا نشسته بود. نه آدمها او را می دیدند و نه خورشید، اصلاً نمی خواستند او را ببینند، یا شاید چون خیال می کردند او هیچ بود برایش جایی قا ئل نبودند. حالش از خودش به هم می خورد. دست کم اگر سگی بود بچه ای ازش می ترسید یا اگر بره ای بود بی سر و صدا می بردند و کبابش می کردند، اما او هم مانند دیگران بود. آنجا گوشه دیوار چمباتمه نشسته اند و نه کاری به کار کسی دارند، نه کسی با آنها کاری دارد و همین او را هیچ می کرد، و این پوچی بود که او را می خورد. جواد خیابانی که سه بار پایش را بریده اند و دو سال در هر بیمارستانی توی تهران رفت و آمد داشته کمی بالاتر از جایی که عثمان و دوستانش نشسته بودند، می نشست. روزها گدایی می کرد و شبها زیر یک پتو همانجا می خوابید. گندیدگی تدریجی گوشت و ماهیچه و پوسیدگی استخوانی که رفت زیر چرخ ماشین و به این روز انداختش، اینک پیاده رو را قرق کرده، از دو فرسنگی اش کسی نمی توانست گذر کند. اما عثمان و دوستان به این بو خو کرده بودند و حتی گاهی پیش اش می نشستند و با هم سیگار زر دود می کردند.

عثمان جوانی تنومند، سینه فراخ و سیل چنگیزی بود که از کشیدگی بینی و چهره اش می شد فهمید که کرد است. او گهگاه خود را با جواد می سنجید، به حال و روز او یکه می خورد، و اینک خود را حتی موجودی گندیده هم نمی دید، بلکه هیچی می دید و پوچ می انگاشت، و همین احساس پوچی به او نیرو می داد تا کاری کند که خودش باورش شود، چیزی است و کسی ست.

احساسهای متفاوتی داشت. گاه دلش می خواست هر کسی نگاهی به او می اندازد خریدارش باشد، به کارش کشد، اما لنگ روز بالا آمده بود، و این را گرمای آفتاب و در گشتن سایه به او می فهماند و نیز رفت و آمد ها در پیاده رو و خیابان و نه چیز دیگر. تنها نبود، هفت تای دیگر، همچون خودش مانده و در واقع جادو شده بودند و به هر جور هم، روی بخت و اقبال نشسته بودند. اما هیچ روزنه ای به آنها روی ننمود. دیگر تفته اش طاق و حوصله اش سر رفته بود. به این زندگی سگی نفرین می کرد. دلش می خواست به پرو پای هر رهگذری بیچد. اما خودش هم با دلش نبود و نمی توانست مصمم باشد که وقتی پای یکی را گرفت ،

لابه کند یا آزارش دهد. رو کرد به آنها و بی آنکه به کسی نگاه کند با خشمی فرو خورده گفت : ما از سگم برای اینها کمتریم... خیلی از روز بالا اومده ، بیخودی نشستید اینجا، امروز دیگه کسی سراغ شما بیا نیست. طوقان ... همه ش تقصیر تو بود، می گفتمی بریم سه راه زندان، اونجا کار هست، اونجا به شمال شهر نزدیکه . اونجا فلانه، اونجا بهمانه، ارواح بابات! اینم کارت... ترک زبون نفهم... گور پدرت با کارت!...

یکی از آن هفت تن که گویی طرف گفتگوی عثمان بوده سر برداشت و ترسیده، سینه اش را صاف کرد و گفت : من از کجا می دونستم... منم شنیده بودم. من که کف دستم را بو نکرده م که تو فحش میدی.

یکی دیگر گفت تازه مگه شوش یا هاشمی یا قزوین یا میدون قزوین بهتر بودند که اینجا نیست؟ عمله نمی خواند، خب نمی خواند . اینک زور نیست.

سومی گفت : من از فردا میرم میدون تجریش، شاید اونجا کاری پیدا بشه.

چهارمی گفت : منم باهات میام. اونجا حتما کار پیدا میشه.

عثمان گفت: من که رفتم، هر خاکی می خواین سرتون کنین. امروز هشت روز است بی روزی مونده م... زن و بچه به جهنم... حالا که کسی سراغ ما نمی آد، من میرم سراغ اونا.

سومی گفت: منم میام!

عثمان زیر لب غرید،... خفه خون، منم این بچه ها که دنبال ننه شون راه می افتند برند مهمونی میگه... منم میام!...

پنجمی گفت: من چی؟ منم مته بچه هام؟

عثمان: نه ! هیچکس حق ندارد با من بیاد. شاید بعد از ظهر اومدم قهوه خونه سید، دروازه. شایدم شب اومدم . شایدم... اصلا نیومدم.

طوقان: باشد، به سلامت.

گتشی را انداخت روی گتشی و راه افتاد سمت ایستگاه اتوبوس. با خودش به وضعش می اندیشید. به این بی پولی و بی روزی و به دست خالی و جیب تهی و به دوستانش، و به اینکه توی این سه ماه آخر هیچی و هیچ کس دستش را نگرفته است. انگاری دیگر کسی عمله یا فعله یا کار گر نمی خواهد، یا نمی خواهد باغ و باغچه اش را بیل بزند. حتی حمال و باربر هم نمی خواهند، اما به اینجور هم نمی شود روز را شب و شب را صبح کرد، "باید یه کاری کرد" و چه کاری را نمی دانست. درست که او بی زن و تنها بود و مانند خیلی های دیگر غم و نادل گران زن و بچه را نداشت، اما با هزار رویا و خیال و پندار از آبادی خود دل کند و آمد پی کار. آبادی برای او مادر بود و پیوندش با آن پیوند ناف نوزاد بود با خون مادر.

سرش درد می کرد پا تو گتشی کسی کند، بزنی بزنی راه بیاندازد و گره ای از گره های کلاف دل را باز کند، اما از بخت برگشته یا بخت نداشته او، هیچکس تنه ای هم به او نمی زد پنداری بوی تپاله بدهد، که آنها ازش فاصله می گیرند. گویی کوفت یا خوراج گرفته باشد که کسی پاسخ درستی به او نمی دهد. دلش لک افتاده بود، توی همان سینه سخت کوههای سقر و سردشت پی بز و بزغاله بدود یا سوک دیوار طویله یله دهد، سیگار دود کند و به گاو گوسفندها خیره شود و در همان حال کسی بگویدش "عجب هیکلی داری" یا دختران ده برایش دلبری کنند و پشت سرش سخنها و تعریفها سر دهند و او به همین حرفها خوش و خرسند باشد. کسی باشد، اما اینجا کوفتی می دیدندش، یا او اینجور می پنداشت. آنجا دلش دوام نمی آورد بی ماجرا پیر شود و سفره اش خالی باشد. گونه را تا کی پیش مردم سرخ نگه داشتن؟ و خفت و خواری خانی چلغوز را به دوش کشیدن؟ او هنوز پاک تر از آن بود که به سخن سربالای خان یا خان زاده ایی پاسخ ندهد و همه اینها او را از آبادی تاراندند. طوقان به او گفته بود "تهرون دریاست، همه چیز توش گم است" و همین حرف روزهای نخست به او امید می داد

هنگامی که توی خیابان فرماینه سربالاش احساس کرد به چشم دزد بد هیبت و ترسناکی می نگرندش، یا گوسفندی که به گله گرگها نزدیک شده باشد. جلوی در خانه شبنم خانوم نفس آسوده ای کشید. از نگاه ها و ایستادنش در آنجا، به آن مردمان می فهماند که میان آنها کسی را دارد و آنها درباره او اشتباه می کنند که به این چشم می نگرندش. او برای خودش کسی هست و در این خیابان دوستی دارد. چون تا در خانه را پیمود متوجه آنسوی آن شد. بیم و امید در دلش چون گرگ و میش به هم پیچیدند، امیدوار و نگران دستش را روی زنگ گذاشت. با خودش در باره اینکه چگونه خواستش را با شبنم خانم پیش بکشد کلنجار می رفت "می گویمش که سه ماه است بیکارم ... نه!..." صدایی از آن سوی پرسید: کیه؟

با صدای ترسیده و لرزان پاسخ داد: من من ... منم!

- شما کی هستید؟

صدا در گلوی شکرست. یعنی او را نمی شناسد؟ پس چرا او، او را می شناسد؟ دوباره بر اعصابش مسلط شد و گفت: منم! شبنم خانم سلام و علیک. منم عثمان، در را باز کنید.

عث --- مان؟ ... حالا بفرمایید تو، لطفاً توی باغ قدم بزنید من الان میام خدمتون. من الان دوش می گیرم و میام. در باز شد و باز به دست عثمان بسته شد. عثمان پنداری چوپانش از دست گرگها رها کرده باشدش پشت در ایستاد. چشمانش سیاهی رفتند، ولی احساس آرامش و آسودگی نمود از اینکه تا اینجا را آمده و نگران از پیمودن مانده راه و روبرو شدن با آن زن بود که چون مردها راه می رفت و چون فرماندها دستور می داد به هر کس و هر چیز "چیچی گفت؟...دوش دیه چیه؟" و پاسخی نیافت.

باغ ساکت بود و به ظاهر، خانه مانند بار پیش خلوت و آرام بود و آرامش میاورد و شادی می بخشید. همان ماشین آلبالویی رنگ، کنار استخر، زیر سایه بیدهای مجنون بود. عثمان با دیدن آن لبخندی کنج لبانش سبز شد و خود را پیروزمند یافت. وقتی به یاد دوستانش افتاد، خود را سرزنش کرد که چرا چند روز پیش و از اول به اینجا نیامده است. ولی اندیشه ای مانند آب داغ ریخته شد روی خاکستر داغ تر احساسش و او را سر عقل آورد. خانه به این بزرگی. آنوقت تنها یک زن و مرد تویش زندگی بکنند و او هر شب زوره به تخته های تخت لُغ لغوی قهوه خانه بیاورد؟ نیرویی می خواست در درونش آتش از پیدایش این اندیشه و پندار برافروزد، اما به خودش می گفت و دلداری می داد "شاید آنها هم خان باشند" آتش کینه و خشم را فرونشاند. رفت کنار استخر و مشتی آب به رویش زد، دورو برش را پایید و چون مطمئن شد کسی نیست، با پرگتش دست و روی را خشک کرد و برگشت نزدیک در ایستاد.

باز توفان به جانش افتاد. از خودش می پرسید "دو نفری اینهمه اتاق و دالان و سالن را می خواهند چه بکنند؟... با اینهمه اتاق چرا بچه دار نمی شوند؟" اگر چه هر جای جان او توفان بود، نسیم آرامبخش نیز بر وی می وزید و این دو چنان با هم بودند و به هم تبدیل می شدند که اصلاً تمیزدادنی نبودند و میانشان جدا شدنی نمی رفت، مار بود دو سر. شاخه های بید مجنون، ترنم آرامش دهنده ای در وزش نسیم داشتند و همین وزش بر آب صاف استخر لمبر می انداخت و از خستگی و کوفتگی روان برافروخته عثمان می کاستند. ردیف درختان چنار، نارون، افاقیا، گردو، بادام، و بید مجنون در سمت خاور باغ و درختان گیلاس، سیب، آلو، آلبالو و... در سمت باختر آن، با خیابان بندی ها و چمن ها در میان درختان، زیر تابش آفتاب و سکوت پیرامون، در عثمان احساس گنگ و نامفهوم و خفته ای می دمیدند. دلش می خواست باغبان این باغ می شد، و این منتهای خواب و پندارش بود از شبنم خانم، اما چه جور و به چه زبان و رویی این را به او بگوید، نمی دانست و در شکافتنش می کوشید، اما نمی یافتش که، صدای نازک و زنانه ای وی را از جا جهاند. احساس کرد گیج و منگ شد، از شنیدن آن صدا. سر برگرداند و بیننده اش از دیدن وی یکه خورد و لب به دندان گزید. عثمان این را نفهمید. او رویاروی خود زن جوان و نیم برهنه ای با جامگان نازک و

موهای نیم خیس می دید . آتش در او شراره کشید، گلویش خشکید و آب دهانش در آن ماسید . انتظار داشت پس از سلام از وی پذیرایی شود و او پیرسید برای چه کار آمده است. زن ماتش برده و یارای جنبیدن نداشت . نگاهی با معنی به عثمان انداخت و نگاهی به خلوت باغ ، عثمان هیچ یک از حالتهای زن را نفهمید. او نمی توانست دریابد زن در اندیشه چیست . برای او، زن التماس بود و آتش.

شبنم خانم، سی ساله می نمود ، باریک اندام و میانه بالا . پیش آمد و به روی خود نیاورد چه احساس و حالی دارد سلانه رفت و لبه استخر نشست و پاهایش را روی هم انداخت و به سوهان زدن ناخن هایش پرداخت . در همان حال پرسید عثمان؟

- بله خانم!

- ...چرا اومدی اینجا؟ ... مگه نکفتم نیا؟

عثمان نمی دانست کجا بایستد و یا بنشیند . نمی دانست همچون بار پیش باشد ، یا آنگونه که جاهای دیگر است. اصلا یادش نبود برای چه کار و چه منظوری به اینجا کشیده شده است . آن بار هم همینجور بود . هر چه منتظر ماند از بیل و بیلچه و ذنبه خبری نشد و هر جای باغ را چشم کشید نیازمند تیماری نیافت. آن بار زن رفتار دیگری داشت و اینک چیز دیگریست . آن بار حال و رفتارش گویای چیز دیگری بود . دلبری می کرد و رک به خواب رفته او را برمی خیزاند و گرفتگی در پی هایش می آفرید . با صدای آرام و مطمئنی که می کوشید شوخ بنماید گفت: بله ! خانم کفتم سری به شما بزنم... ما همیشه مزاحم شمایم ...

- کفتم کی گفت تو بیایی اینجا...؟

و سر برداشت و ادامه داد ... بیجا کردی اومدی!

شستش خبردار شد که بی راهه آمده است ، اما باورش نشد. شنیده بود زنها نخست قیافه می گیرند ولی هیچ چیزشان را نباید جدی گرفت و بها داد. این را از کهنه کارهای قهوه خانه نشین شنیده بود، از اینرو به شوخی گفت :

- خانم ، بار اولمون که نیست. آخه ...

- آخه بی آخه . غلط کردی اومدی...اونم از روش!

- من من ... کفتم شاید...

- خیلی بی جا کردی، من اصلا تو را نمی شناسم ، چی میخوایی توی خونه من؟ می خواهی داد بزنم ؟ می خوایی پلیس را خبر کنم و بگم دزد اومده تا چوب تو آستینت کنند ؟

عثمان سربه را پرزور می دید ، و می دید از این در نمی شود به داخل خانه رفت ، لحنش را عوض کرد و گفت :

- خانم، مگه خدای نکرده دیونه شده باشین داد بزنید. آنوقت ... منم بلدم چیچی باید بگم ...
- هیچی نداری بگی... کسی حرفت را باور نمی کند. برو تا با چوب به جونت نیفتادم، من تورا نمی شناسم.
- خانم، آبروی خودتون می ره . چطور شده اون بار عرق فرانسه ای جلوم می داشتی ، اما هالا منا نمی شناسی ؟ حتما تکمیلی ؟
- خفه شو، هرزه ولگرد؟
- خانم عزت خودتون را داشته باشین من پول...پول نداشتم ، خوردم به بیکاری ، گفتم پیام از شما یه خورده قرض کنم
- پول نداشتی ؟... ها!... این هالا شد یه چیزی ، از اول چرا نگفتی؟

عثمان شرمزده و سرخ شده ، سر به زیر انداخت و با سکوت شبیم خانم نفس بلندی کشید پس سرش را بلند کرد و او را ورنانداز کرد و زیر لب به خودش گفت " سرپایش گناهه ، این زن شیطونست ، گناهه ، نگاه ، نگاه ، نگاه ... آخ ! آخ ! تف به این روزگار "

صدای زن او را سر هوش آورد : همین جا باش تا من برگردم .

وقتی زن از در ورودی تالار بزرگ گذشت عثمان نفهمید چه می کند. آن آب سرد نتوانسته بود هُرم آن آتش را مهار زند، بی اختیار کشیده شد. دوید و با شتاب به درون ساختمان رفت . طنین گامهایش در تالار و گوش های زن پیچید ، و دل او را به لرزه واداشت . به خود لرزید و بانگ بر آورد : بین عثمان ... دیوانه نشو!

- من دیونه م . خودت نمی دونی ...؟ .. خودت گفتی از همین ام خوشت می آد . هالا چطور شد؟... من دیوونه ام ، اما تو چی چی هستی ؟ تو خود شیطونی .

زن خود را در زیربازوان نیرومند و به کار نیفتاده عثمان ناتوان و ناچار احساس می کرد، از اینرو تصمیمی دیگر گرفت. می دانست چه خواهد شد و می دیدچشمانش چه می گویند و چه می خواهند. زبانش را نیز می فهمید.

—باشد، ولی یادت باشد خود خواستی، من نمی خواستم این جور بشه.

آره، خودم می خوام، پول، تو، تُرا، آدم یک کاری را که یکبار کرد دله ئ اون کار میشه، معتاد میشه، مگه فقط هروین اعتیاد داره؟ بین این بار چی شدی؟ از اون بارم خوشگلتر شدی... آره!

و دیگر منتظر هیچ چیز نماند. صدایش می لرزید، دست و پایش هم. گویی زنبور به خمره شیره رسیده باشد.

—چرا اون بار اومدی سراغ من؟

—تقصیر اون پیر سگ بود. بو گندوی بی خاصیت، آخ، دستم را شل کن، شکستیش.

واین را به خودش گویی می گفت و عثمان به خیال اینکه با اوست . زن ادامه داد:

—...جلوی چشم من بازاریهای همردیفش را جمع کرد، بعد هم که اونا رفتند، رفت و زنیکه را آورد تا باهاش خوش گذرونی کند. می گفت صیغه ش کرده، تا صبح عرق خوردند و به من خندیدند، پیشرفها، قسم خورده بودم که منم میرم و یه نره خره را میارم توی خونه... برا همین ترا آوردم خونه...

سنگ آسیاب از تگ و تاب افتاد. زن بنا داشت تا آخر پیش برود. هنوز عصبانی بود، اما می کوشید آن را بروز ندهد. به هوای آوردن پول به تالار رفت. تلفنی زد و با آرامش بیشتری بر گشت، بعد چند بسته پول و جواهر، حتی گردنبندش را به عثمان سپرد و از او خواست دست از سرش بردارد. عثمان پذیرا نبود، چرا که آنچه می دید در چشمانش جا نمی شدند. گویا پشیمان به کردار و کار خویش باشد و دلش خواهش گریه می کند تا هر آنچه راز و نا گفته در آنست بر او بگشاید. زن آهسته نگاهی به ساعتش انداخت و این بار او پیشدستی کرد، با خود می اندیشید "هیچ راهی نداشتیم، باز هم برمی گشت، اگر برود، باز هم می آید، باید کارش را یکسره می کردم. باید نشونی اینجا را از کله ش می پروندم." و چنان پیش رفت تا وی را از خود بیخود نمود و از بیخود، به یهودگی کشاند. در همین اثنا در گشوده شده و زن جیغ و داد و فریاد را سر داد و دم به دم بلندترش کرد.

ساعتی بعد عثمان از سه راه زندان گذشت و از درون ماشین، دید آن هفت تن هنوز آنجا نشسته اند، مانند خل ها و دور و بر خود را می پایند. به خودش گفت "هنوزم که اینجا بید؟" دستش را جا به جا کرد تا دستبند کمتر مچش را بیازارد. پاسبان کنار دستی اش گفت: راحت بشین، چه مرگته؟

—هیچی سر کار، اینا هنوز نشسته ند.

—کیا؟

این!

—نشسته ند که نشسته ند به تو چه مربوط؟

و او که ایستادگیش را کرده و کتکش را خورده بود، تنها خاموش بودن را برگزید. نمی دانست شادمان باشد یا اندوهگین. اگر چه آرام بود. خاموشی و درهم نشست.

(سینا آذر یاد — آبان ۱۳۵۹)